

پاریس خاورمیانه

۱۹۷۷/۱۳۵۶

سیل کلمات تهمت آمیز اتاق را در بر گرفت حتی قبل از اینکه در بطور کامل باز شود.

"بالاخره کار خودت را کردی. ما اینو نمی خواستیم. یادت هست؟ تو همیشه اون کاری رو کردی که می خواستی. هیچوقت به من فکر نکردی. به آرزوهای من، به اینکه من ممکنه تو این زندگی جهنمی سهمی داشته باشم." بعد از یک لحظه مکث، نادر نگاهی پر از نفرت به همسرش انداخت. "این بچه مال توئه. می شنوی؟ تو می خواستیش! تو ازش نگهداری می کنی. به من هیچ ربطی نداره."

در حالی که روی پاشنه پا چرخید که اتاق را ترک کند، نادر و پرستاری که به طرف اتاق دویده بود به هم خوردند. پرستار وحشت زده قدمی به عقب برداشت و افتاد روی بقیه پرستارها که به دنبال او آمده بودند و سرک می کشیدند که ببینند چه اتفاقی افتاده است. برای یک لحظه نادر از دیدن یک گروه پرستار که کنار در جمع شده بودند شوکه شد.

هراسان از ازدحام زیاد، یکی بلند گفت: "دعوا شده."

ولی دعوایی نبود. نادر حتی کاملاً وارد اتاق نشده بود که عصبانیت عمیق خود را از به دنیا آمدن اولین فرزندش ابراز کند. او همانجا کنار در ایستاده بود، انگار وارد اتاق شدن به منزله اعتراف و قبولی پدری او بود.

هنگام پرخاشگریِ نادر، دو زنِ داخلِ اتاق ساکت مانده بودند و هیچ کلام آشتی، تسلی و یا عصبانیت ابراز نکردند. سکوت آن‌ها نادر را فقط خشمگین‌تر کرده بود، مثل اینکه با دو انسان ناشنوا حرف زده بود. نادر نتوانسته بود احساس خشم مفرط خود را به اندازه کافی نشان دهد. بعد از ترک اتاق، مهتا ضعیف‌تر از این که کلامی به زبان بیاورد، فقط به مادرش پوران نگاهی کرد، ناتوان از پنهان کردن احساس سر افکندگی. پوران خودش را رسانده بود به وسط اتاق، دسته‌ی آهنی تخت را گرفته بود و سعی می‌کرد دخترش را مقابل کلمات ناهنجاری که به طرفش پرتاب می‌شد محافظت کند.

پوران پتو را روی مهتا کشید، پیشانی او را آهسته بوسید و زمزمه کرد "نگران نباش عزیزم. مرِدا همینند. عوض میشه. بهش وقت بده. هنوز خیلی بچه است." ولی پوران در عین حال می‌دانست که همسر خودش در بیست و هشت سالگی صاحب دو فرزند بود و مثل یک مرد مسئول به خانواده‌اش می‌رسید.

مهتا چشم‌هایش را بست. با یک دست، دستِ پوران را گرفته بود و با دست دیگر اشک‌های دردناکش را پاک می‌کرد.

همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاده بود که پرستارها فرصت اینکه تعجب خود را پنهان کنند و یا از جلوی نادر کنار بروند نداشتند. آن‌ها هر نوع عکس‌العملی را هنگام به دنیا آمدن بچه دیده بودند ولی هیچوقت شاهد ابراز چنین نفرتی نبودند. پدران با کادوهای قشنگ، قوطی شیرینی، گل‌های رنگارنگ، و یا هر چیزی که وسعشان می‌رسید، می‌آمدند که به همسرانشان تبریک بگویند.

"مرد خوش تیپیه" یکی از پرستارها زیر لب گفت. "ولی چشمه؟"

در عرض چند دقیقه همه توی بخش می‌دانستند که چه اتفاقی افتاده است. طولی نکشید پرستارها در بخش‌های دیگر هم داستان را با شاخ و برگ‌های متفاوت شنیدند. پرستارها می‌آمدند که یک نگاهی به مهتا بیندازند. بعضی از روی داوری می‌آمدند، بعضی از روی کنجکاوی. چند نفر با یک قوطی شیرینی وارد شدند، هدیه‌ای از یک خانواده شاد، که یک نگاه حسابی بکنند. بعضی یواشکی نگاهی به داخل اتاق می‌انداختند و سرشان را با ناباوری تکان می‌دادند. تا عصر، مهتا و مادرش احساس می‌کردند که هر پرستاری از آن‌ها برآوردی کرده است. اتاق ۴۴ مرکز توجه، غیبت، دلسوزی و ترحم شده بود. آن شب برای آن‌ها دو بار شام آوردند، با بستنی اضافه.

مهتا و پوران صدای زمزمه پرستارها را تمام روز پشت در می‌شنیدند. بعضی با شادی به این نتیجه رسیده بودند که شوهران خودشان مردان بدی نبودند.

"آره، مرد خوش تیپی بود، خیلی خوش قیافه ولی باید می شنیدی به زن بدبختش چی گفت" یک پرستار به بقیه گفت. "شوهر من هیچوقت اینجوری حرف نمی‌زنه، اون عاشق دو تا دخترمونه."

۱۳۵۱

نادر رضا را برداشت و با هم به طرف قرار ملاقات همیشگی راه افتادند. او عاشق صبح زود رانندگی کردن بود. فقط چند تایی ماشین در خیابان بود و سپورها سخت مشغول کار. او اغلب اوقات با خودش فکر می‌کرد که سپورها چگونه در تاریکی خیابان‌ها را جارو می‌کنند. انگار تمام شهر هنوز در حال خواب و بیداری بود، بدون هیچ عجله‌ای برای شروع روز. هیچ مغازه‌ای به غیر از نانواپی‌ها باز نبود. عطر نان تازه فضای خیابان را پر کرده بود. به جاده‌ی خاکی که رسیدند، نادر آهسته کرد که ماشین را نزدیک جوی آب پارک کند. تمام کوچه مال خودش بود به غیر از چند تا ماشین پارک شده که مال بقیه کوه پیمایان بودند. در عرض چند ساعت جای پارکی باقی نمی‌ماند.

وقتی همه‌مه بلند دوستانش را شنید، با خودش فکر کرد "چه جوان‌های پر سروصدایی؛ آن‌ها حتی ساعت به این زودی هم از جر و بحث دست بر نمی‌دارند." اگر دانشجویان هنرهای زیبا برای تفریح به دیسکوتک و قصر یخ می‌رفتند، دانشجویان مهندسی و حقوق و رشته‌های علوم اجتماعی و سیاسی می‌رفتند کوه پیمایی. با طولانی‌تر شدن روزها و بازگشت تابستان،

این کوه پیمایی‌ها مرتب‌تر می‌شد. نادر و دوستانش هر هفته کوه پیمایی خود را اندکی زودتر شروع می‌کردند.

به محض اینکه از ماشین پیاده شدند، خنکی صبحگاهی لرزشی به بدنش انداخت. دو دوست به سرعت به طرف گروه پر سر و صدایی که کنار یک لبو فروش ایستاده بود رفتند. بخاری که از تنور لبو فروش بلند می‌شد تنها منبع حرارت بود. عطر لبوهای پخته و پر رنگ اشتهای برانگیز بود. با یک نگاه سریع، نادر متوجه شد که همه راه‌پیمایان نرسیده بودند.

"سیروس رو نیاوردی؟" امیر پرسید وقتی نادر را دید.

سیروس تازه‌ترین عضو گروه بود، شخصی که همیشه برای هر کاری دیر می‌رسید. او و نادر خیلی سریع با هم دوست شده بودند. برای اینکه جلوی دیر بودن او را بگیرد، نادر تصمیم گرفته بود که همیشه سیروس را بردارد، ولی شب قبل سیروس تلفن زده بود که خودش سر قرار حاضر خواهد شد.

مثل گروه ارکستر جوانان همگی یک صدا سؤال کردند: "دوباره دیر کرده؟ این دفعه چه بهانه‌ای داری؟" همه از دست سیروس دلخور بودند ولی نه خیلی جدی. هیچ کسی نمی‌خواست که پشت سیروس حرفی بزند. "حتماً دیشب تا دیر وقت داشته کار می‌کرده" مینو به آرامی گفت.

امیر که از دست سیروس کفری بود و دوست نداشت که سیروس آنقدر آوانس اضافه از همه می‌گرفت، گفت: "سیروس یک روز هم تو عمرش کار

نکرده. اون همیشه داره می‌ره خوشگذرانی و به ما می‌گه سرش شلوغه. اون فکر می‌کنه وقتش با ارزش‌تر از ماست."

الی گفت: "سیروس نمی‌فهمه که تختخواب ما هم به گرمی تختخواب اون هست." الی معمولاً حرفهایی می‌زد که دیگران را شوکه می‌کرد.

امیر پیشنهاد کرد: "ما مجبور نیستیم منتظرش بشیم. اون خودشو به ما می‌رسونه."

"سیروس دیشب به من زنگ زد و گفت که می‌آد" نادر گفت.

سیروس آدم شیرین و جالبی بود. تقریباً همه دوستش داشتند. باهوش بود و مطلع. می‌توانست ساده‌ترین اتفاق روز را به با نمک‌ترین داستان تبدیل کند. مردم همیشه متعجب می‌ماندند او چگونه آن همه داستان‌های جالب می‌دانست.

"چند دقیقه‌ای منتظرش می‌مانیم و اگر نیامد راه می‌افتیم." هیچ کسی روی حرف نادر حرف نمی‌زد.

نادر می‌دانست که دوستانش خیلی برای سیروس صبر نخواهند کرد ولی راه طولانی به بالای کوه بدون سیروس چندان دلنشین نبود. برای همین او شروع کرد به صحبت از کتابی که شب قبل تمام کرده بود.

"من دیشب کتاب بیگانه را تمام کردم. نمی‌تونستم کتاب رو زمین بذارم."

مینو پرسید "کتاب راجع به چیه؟"

"داستانش اینه. قهرمان داستان، مرسو، می‌شنوه که مادرش مرده ولی از مردن او اصلاً ناراحت نمی‌شه. مثل اینکه از دست دادن مادر آدم هیچ اتفاق مهمی نیست." بعد از چند لحظه مکث، نادر ادامه داد. "من هم احساس انزجار کردم و هم کنجکاو بودم. نمی‌تونستم بهش فکر نکنم. تمام شب مثل کابوس باهام بود. شاید هم در آگاهی کامل داشتیم کابوس می‌دیدم."

"آره ما این کتاب رو ترم قبل تو انجمن ایران و فرانسه خوندم." الی گفت. "مادر مرسو می‌میره و او اصلاً غمگین نیست. چطور ممکنه؟ مرسو یک عرب رو می‌کشه و هیچ احساس پشیمانی نمی‌کنه."

"برای مرسو زندگی بی معنی هست." نادر گفت. "مثل اینکه زندگی هیچ ارزشی نداره..."

"تا جایی که به من مربوطه" الی گفت "اگر تو از مرگ مادرت ناراحت نشی، زندگی باید برات بی معنی باشه."

"پوچی فقط در قالب مرگ برای مرسو معنی دار می‌شه" نادر گفت.

"مرسو معتقده که او حق انتخاب نداره - مثل بیشتر ما. آیا شماها آزاد هستید که اون جووری که دلتون می‌خواد زندگی کنین؟"

"منظورت چیه از اینکه او حق انتخاب نداره؟ او هیچ علاقه‌ای به مادرش نداره حتی تو تشییع جنازه مادرش غمگین نیست. یک مردی رو می‌کشه، ترتیب می‌ده که یک زنی را که مشکوک به بی وفایی هست کتک بزنند. این‌ها آزادی عمل نیستن؟ او تمام این تصمیم‌ها رو به عنوان یک مرد آزاد می‌گیره." الی با هیجان جواب داد.

صحبت بین نادر و الی داشت شدت می‌گرفت. بقیه با دقت گوش می‌دادند. کتاب را نخوانده بودند، ولی از آنجائی که اگزستانسیالیزم آخرین فلسفه مُد روز بین روشنفکران بود، خیلی از دانشجویان می‌خواستند همه داستان را بدانند. الی که مادر بزرگش فرانسوی بود، مثل یک دایره‌المعارف فرهنگ و ادبیات فرانسه بود و همیشه جلوتر از همه گروه، سعی می‌کرد که بقیه را به خواندن ادبیات اروپایی تشویق کند.

"بعضی‌ها می‌توانند راجع به زندگی‌شان تصمیم بگیرند، ولی اکثریت ما هیچ آزادی نداریم. به ما یک زندگی دادند و ما حق نداریم هیچکدام از قوانینی که دست و پای ما را به زنجیر کشیده‌اند زیر سؤال ببریم." نادر دوباره شروع کرده بود. "تو می‌خواهی به من بگی که من آزادم هر جوری دلم می‌خواهد زندگی کنم؟ آزادی سعادتی است که فقط مال خارجی‌هاست."

مینو که تا به حال ساکت مانده بود سعی کرد بحث را به تجربه زندگی شخصی خودش ربط بدهد. "شاید داستان می‌خواهد بگه که هر کسی حق انتخاب دارد، حتی تو کشورهای ما. مثلاً من می‌تونم تصمیم بگیرم که با خواستگاری که دیشب آمده بود ازدواج کنم یا نه."

الی پرسید "زنش می‌شی؟"

"خوب، اگه ازدواج کنم باید هر دفعه که مادرش و یا فامیلش رو می‌بینم روسری سرم کنم. من از اتاق مهمانخانه در آمدم و دیگه برنگشتم. این تصمیم من بود و هیچ کسی نمی‌تونه این حق رو از من بگیره."

امیر با شوخی گفت: "اگر باهاش ازدواج نکنی دیگه شوهر پیدا نمی‌کنی."

همه زدند زیر خنده.

لبو فروش که با دقت به صحبت‌ها گوش می‌داد متعجب مانده بود. درحالی‌که مینو را از زیر چشم ورنده می‌کرد گفت: "خودم می‌گیرمش. همین امشب می‌رم خواستگاری."

حالت شگفت زده و ناراحت کننده‌ای گروه را در بر گرفت. دهان مینو از شدت انزجار باز مانده بود و هیچ کلامی به فکرش نمی‌آمد. نادر به سرعت به کمک مینو برخاست و گفت: "خدا عمرت بده، پدر، ولی دوست ما ..."

کلمات نادر در سر و صدای ماشینی که در کوچه ترمز کرده بود و همین‌طور بوق می‌زد غرق شد. همگی بطرف ماشین چرخیدند و سیروس را دیدند که از ماشین بیرون پرید و به سرعت دوید طرف آن‌ها، با موهای هنوز خیس و لبخندی شاداب.

"بخشید، بخشید، امیدوارم که دیر نکرده باشم. شماها باید بدون من راه می‌افتادید. دیر نکرده‌ام، نه؟ باورتان نمی‌شه چه اتفاقی افتاد. چقدر خوشحالم از دیدن همگی شما. منتظر چی هستیم؟ همه اینجان، نه؟"

همانطور که سیروس داشت با هیجان سلام و احوالپرسی می‌کرد، نادر دید که شخص دیگری به آهستگی از ماشین پیاده شد و با حوصله همه درها را چک کرد که قفل باشند. عینک بزرگ آفتابی مُد روز زده بود و به آرامی به طرف گروه قدم بر می‌داشت. لبخند سرد و مؤدبانه‌اش تنها چیزی بود که

روی صورتش آشکار بود. وقتی نزدیک گروه شد، با برداشتن عینکش ابراز آشنایی کرد. آرام ایستاد تا سیروس او را معرفی کند.

"بچه‌ها این مهتاست، خواهر کوچک من. من بهش گفتم که شماها چقدر ماهین." سیروس اعلام کرد. شادی و لبخند صادقانه سیروس مسری بود؛ هیچ کسی کلامی بخاطر دیر آمدنش به زبان نیاورد.

گروه بالاخره راه‌پیمایی را پنجاه دقیقه دیرتر از معمول در راه خاکی که به بالای کوه می‌رسید شروع کرد.



به غیر از قهوه خانه‌هایی اینجا و آنجا کنار رودخانه، هیچ سرپناهی در کوه وجود نداشت. بعد از صعود، کوه پیمایان روی تخت‌های چوبی پوشیده از فرش نخ‌ماکنار نهر آبی که با درخت‌های متفاوت احاطه شده بود استراحت کردند، جایی مثل یک بهشت کوچک. پای خسته‌شان را فرو می‌کردند در آب سردی که هنوز تکه‌های یخ و برف را از قله‌های البرز که پوشیده از برف بود با خود پایین می‌آورد.

نادر و دوستانش فکر می‌کردند که گروه بی‌نظیری هستند. در سخت‌ترین کلاس‌ها نمره بیست می‌گرفتند. با اشتیاق بی‌مانندی برای خواندن، هر چیزی که به دستشان می‌رسید می‌بلعیدند. ساعت‌ها در کتاب فروشی‌ها وقت می‌گذراندند که آخرین ترجمه کتاب‌های نویسندگان اروپایی را پیدا کنند. سارتر، فانون، امه سزار و داستایوفسکی را می‌خواندند. ترجمه‌های هفتگی سیمون دوبوار را که در مجله‌های ادبی چاپ می‌شد دوره

می کردند. به قهوه خانه‌های سنتی می رفتند، جاییکه یک نسل قبل هیچ زنی قدم نمی گذاشت. لذت می بردند که روی نیمکت‌های چوبی بنشینند، به مردان پیر نگاه کنند که به آن‌ها خیره می شدند و گاهی کلمات کینه‌توزانه‌ای علیه نسل جوان به زبان می آوردند. آن‌ها به کافی‌شاپ‌ها و رستوران‌های مدرن هم می رفتند. امکانات تازه‌ای به آن‌ها اجازه می داد که در گروه‌های مختلط با هم بگردند و حضور زنان به آن‌ها نیروی جدیدی می داد. آن‌ها طعم هیجان‌انگیز آزادی را که کمتر کسی در ایران به چنین میزانی حس کرده بود، مزه مزه می کردند.

به خوبی آگاه بودند که اولین نسلی هستند که به چنین تعداد زیادی دانشگاه‌های مختلط می رفتند، و این موقعیت متفاوتی به آن‌ها داده بود. آن‌ها از خانواده‌های متوسط و مذهبی می آمدند. بعضی سعی می کردند به دخترها نگاه برادرانه خالی از هرگونه احساسات جنسی داشته باشند. ادعا می کردند که دوستی آن‌ها افلاطونی است - کلمه جدیدی که یاد گرفته بودند. دخترها را خواهر خطاب می کردند در حالیکه احساسات نه چندان برادرانه‌شان دایم چنگ به قلبشان می زد، و شب‌ها مایه بی‌خوابی و روزها باعث اضطراب بود.



نادر تجسم می کرد در پاریس زندگی می کند، در له دو ماگو قهوه می نوشد، شام را در کافه دو فلور میل می کرد، و در بلوار سن ژرمن قدم می زد. اسم خیلی از خیابان‌ها و بلوارهای پاریس را از حفظ بود و می توانست به دوستان و فامیل راهنمایی کند که کجاهای پاریس را ببینند. الی هر چی

که از مادر بزرگش راجع به سفر خارج یاد گرفته بود تحویل گروه می‌داد. با خواندن جنس دوم، متخصص سیمون دوبوار شده بود.

"شما می‌دونستید که سیمون دوبوار و ژان پل سارتر با هم زندگی می‌کنند؟ هیچوقت ازدواج نکرده‌اند و هر دوشون معشوق‌های دیگر هم دارند؟"

همیشه بعد از حرف‌های الی یک سکوت آمیخته از خجالت گروه را در بر می‌گرفت.

"الی راجع به موضوع‌های غیر متعارف خیلی می‌دونه" امیر با صدای بلند گفت.

گروه معمولاً به چند لحظه، شاید چند ساعت و یا حتی یک عمر، احتیاج داشت که حرف‌های الی را هضم کند.

با نگاهی شیطنت آمیز به پسرها، الی ادامه داد: "سیمون دوبوار یک معشوق داره که از خودش خیلی جوان‌تره. تازه کسان دیگری هم هستند." دخترها فقط گوش می‌دادند و سعی می‌کردند به هیچ کس نگاه نکنند.

"خوب اونا روشنفکر هستن، حالا هر جوری روشن فکری را تعریف کنیم" امیر گفت. "زندگی تو یک کشور متفاوت، با یک فرهنگ متفاوت، ما مثل اونا نیستیم."

"کی گفته ما شبیه اونا نیستیم؟" الی جواب داد، عصبانی از اینکه امیر تفاوت فرهنگی را به عنوان یک توضیح قبول می‌کرد.



نادر از مادرش، فاطمی جون، پرسید آیا او عاشق شوهرش بود وقتی ازدواج کرد.

"چه سؤال بی ربطی" مادرش جواب داد. "ما ازدواج کردیم. بچه‌های خوبی بزرگ کردیم. از مادر و پدرمان تو پیری نگهداری کردیم. من دو سال تمام از مادر بزرگت نگهداری کردم وقتی که او حتی نمی‌تونست تکان بخوره. پدرت هیچوقت زن دوم نگرفت و به من توهین نکرد مثل عموت که پدر خانواده‌اش را در آورد. پدرت هر کاری می‌تونست برای خانواده‌اش کرد. بیشتر از این چه می‌خواهی؟"

ولی برای نادر این سؤال خیلی اهمیت داشت. پدر و مادرش نمونه یک خانواده موفق بودند، ولی دقیقاً الگویی بودند که او نمی‌خواست تکرار کند. نادر نسل خود را به عنوان نیرویی می‌دید مسئول تغییر سنت‌های گذشته مثل خواستگاری، سنت‌هایی که انتظار اطاعت مطلق از زنان داشتند، شوهران مستبد و پدران سرد که بیشتر مایه ترس بودند تا پرورش عشق و محبت، مردانی مثل پدر خودش. نه، زمان برای تحول فرهنگی فرا رسیده بود و او برای خودش یک زندگی کاملاً متفاوت از زندگی پدر و مادرش تجسم می‌کرد.

پدر نادر، آقای مرادی، با دختری ازدواج کرده بود که مادرش برای او انتخاب کرده بود و مادرش با مرد جوانی ازدواج کرده بود که مادر و پدرش برای او انتخاب کرده بودند.

نادر از فاطمی جون پرسید: "مامان چطور با اون سن کم ازدواج کردی؟
شما فقط چهارده سالتان بود."

"آره. من فقط چهارده سالم بود، ولی عزیزم، من مال یک نسل دیگه‌ام.
من ۱۳۰۰ بدنیا آمدم." فاطمی سرش را تکانی داد مثل اینکه پسرش توان
درک مسائل ساده را نداشت. او در واقع خوشحال بود که یک سری خواستگار
داشت. آن‌ها منبع افتخار برای دختران هم سن او بودند.

"همه اونجوری ازدواج می‌کردن. همه دوستانم دلشون غنچ می‌رفت
شوهر کنن. ما فقط دعا می‌کردیم شوهرامون مردهای خوش قیافه‌ای باشند.
ازدواج تصمیمی نیست که بذاری به عهده یک بچه چهارده ساله بدون هیچ
تجربه زندگی." لبخند دلنشینی روی صورت فاطمی نقش بست. خاطره اولین
باری که پدر نادر را دیده بود جلای خاصی به صورتش داد.

"یک پنجره مشبک بزرگ توی اتاق نشیمن بود و یکی از شیشه‌های
رنگی آن افتاده بود و هیچوقت درست نکرده بودن. من و خاله کوچکه از توی
این شیشه نگاه می‌کردیم. پدرت مرد خوش قیافه‌ای بود، مثل خودت. بلند
قد، یونیفورم ارتشی به تن داشت، و با یک حالت غرور وارد مهمانخانه شد.
مثل یک مرد اشراف زاده، یک شاهزاده روسی. می‌دونست که من دارم نگاهش
می‌کنم چون هی اینور و انور رو نگاه می‌کرد. انگار دنبال این بود که ببینه
سر و صدای خنده و زمزمه از کجا می‌آد. ولی اون نمی‌تونست ما رو ببینه. ما
تو اون یکی اتاق داشتیم از خنده می‌مردیم. یونیفورم و کفش‌های واکس
زده‌اش رو تحسین می‌کردیم. کفش‌های نو و براق. بالاخره فکر کرد که ما
باید یک جایی پشت پنجره مشبک باشیم. یک چرخ زد به طرف ما، مثل

اینکه کاملاً می‌تونست ما رو ببینه. به نظرم تصمیم گرفته بود حالا که اون نمی‌تونه ما رو ببینه، بهتره که ما دل سیری از عزا در بیاریم. من احساس کردم که از لای آن شیشه شکسته در سکوت دارم باهاش حرف می‌زنم. همین. اون صحبت‌های در سکوت. همون برای من کافی بود."

فاطمی این قصه را همیشه با لذت و شیرینی خاصی تکرار می‌کرد. مثل این که او شده بود یک دختر چهارده ساله در سال ۱۳۱۴. ولی این تنها قصه‌ای بود که او برای کسانش تعریف کرده بود. به نظر می‌آمد که تمام زندگی فاطمی در آن لحظه خلاصه می‌شد: داماد یک شاهزاده بود و فاطمی پنهان پشت یک پنجره مشبک.

چیزی که فاطمی هیچوقت با پسرانش در میان نگذاشته بود دلیل مادر و پدرش بود برای عجله در شوهر دادن او. هیچوقت نگفته بود که شاگرد خوبی بود، که آرزو داشت یک روزی دکتر شود. آن زمان زایمان زنان به کمک قابله و یا زنانی که از مرهم‌های گیاهی همراه با ورد و دعا خواندن استفاده می‌کردند، انجام می‌شد. ولی دکتر با تحصیلات غربی به ندرت پیدا می‌شد. وقتی شایعه کشف حجاب مثل آتش جنگ پخش شد، خیلی از خانواده‌ها وحشت کردند.

"دخترمونو بفرستیم توی خیابان بدون حجاب؟" مادر بزرگ فاطمی با ترس و لرز پرسیده بود. "به هیچ وجه. غیرممکنه."

فاطمی ساعت‌ها جر و بحث و پچ پچ های مادر، پدر، و مادر بزرگش را بیاد داشت. پدرش هیچ اشکالی نمی‌دید که دخترش بدون حجاب به مدرسه

برود، ولی مادر بزرگ شدیداً مخالف همچین عمل غیر اخلاقی بود. این خلاف تمام عرفی بود که او با آن بزرگ شده بود. مادر بزرگ حتی تهدید کرده که به مشهد می‌رود اگر آن‌ها فاطمی را بدون حجاب به مدرسه بفرستند. آخر سر پدر فاطمی موافقت کرد زیرا نمی‌خواست به مادرش، به بزرگ خانواده، توهین کند. مدرسه نرفتن به معنی ازدواج زودرس برای خیلی از دختران بود. سال ۱۳۱۴ که کشف حجاب قانون کشور شد خیلی از خانواده‌ها دخترانشان را در خانه نگه داشتند. بسیاری از زنان در چهار دیواری خانه ماندند بجای آن که بیرون از خانه ظاهر شوند. برای مادر بزرگ فاطمی، چادر و در اندرونی زندگی کردن مایه افتخار بود تا از دست دادن احترام جلوی خانواده و جامعه.

فاطمی مخالفتی نکرد. آرزوی دکتر شدن را بایگانی کرد و قبول کرد با شاهزاده روسی ازدواج کند - دامادی که پدر و مادرش فکر کردند از همه خواستگارها بهتر است. فاطمی راجع به رویای دکتر شدنش با دخترهایش همیشه درد دل می‌کرد ولی هیچوقت به پسرانش چیزی نگفته بود.

او مکرراً به سه پسر و دو دخترش می‌گفت: "نسل ما مادر و پدرش را زیر سؤال نمی‌کشید."

فاطمی در چهارده سالگی عروس شد و آقای مرادی با دختری ازدواج کرد که پدر و مادرش برای او انتخاب کرده بودند.

تنها تقاضای او این بود که از مادرش خواسته بود یک دختر خوشگل با پوست روشن برای او پیدا کنند. مادر آقای مرادی هم در کمال میل عمل کرده بود. فاطمی پوست خیلی سفیدی داشت.

نادر با خودش فکر می‌کرد که یک دختر را در این سن شوهر دادن از سنت‌های عقب مانده است. به دلایلی این واقعیت که پدرش هم در این تصمیم گیری نقشی نداشت به فکرش خطور نکرده بود. نادر فکر نکرد که پدرش هم به پدر و مادرش مطیعانه گوش داده بود و منطق آن‌ها را در مورد زندگی‌اش زیر سؤال نبرده بود.

نادر مصمم بود که به این صورت ازدواج نخواهد کرد. نه! من هرگز ازدواج نخواهم کرد! این تصمیم نهایی‌اش بود. این موضوع که همه خواهان و برادرانش هم با خواستگاری ازدواج کرده بودند به فکرش خطور نکرد. او کوچکترین فرزند خانواده بود، پسر محبوب مادرش، و خودش برای زندگی‌اش تصمیم می‌گرفت. یک زندگی بدون هیچ قید و بند.



کدام یک اولین احساس دل بستگی را حس کرد؟ احساس شور و تپش عشق را؟ کدام یک توان صبر تا کوه پیمایی بعدی را نداشت؟ چشمان کدام یک لحظه‌ای بیشتر مکث کرد و دیگری را محسور کرد؟ آیا در قهوه خانه کوه بود؟ آیا شرطی بود که کی بیشتر می‌تواند پایش را در نهر یخی نگه دارد؟ آیا صحنه وسوسه انگیز انگشت‌های برهنه پا در آب سرد نهر بود؟ آیا آن نگاه یواشکی بود به ناخن‌های لاک زده مهتا، با رنگ قرمز چینی؟

نادر و دوستانش به پاهای هم نگاه می‌کردند، بر اساس شکل انگشتانشان همدیگر را روان‌کاوی می‌کردند، داستان‌هایی سر هم می‌کردند، و نمی‌توانستند جلوی خنده خود را بگیرند.

آیا آن جمعه بیست و هفتم تیر ماه بود؟ روزی که مهتا مدام در راه‌پیمایی سُر می‌خورد؟ یک جفت کفش نو پوشیده بود. فروشنده قسم خورده بود که بهترین کفش برای کوه‌پیمایی است.

مهتا بعد از یک ساعت راه‌پیمایی که دائم سعی کرده بود سر نخورد گفت: "این هم نتیجه اطمینان به فروشنده!" ته کفش‌های او هیچ چسبندگی نداشتند و بالاخره بعد از چندین بار لغزش خطرناک گفت: "من بر می‌گردم. من به هیچ وجه نمی‌تونم اون سربالایی‌های سخت را با این کفش‌ها بیام." همه گروه در حال حرکت در یک خط منظم ایستاد.

"نه، اگر تو باید برگردی ما همه بر می‌گردیم." مینو پیشنهاد کرد.

"شماها تازه شروع کردین. درست نیست. شماها بدون من برین." مهتا جواب داد.

"ما نمی‌ذاریم تو تنها برگردی. خطرناکه." امیر اعتراض کرد.

سیروس گفت: "اشکال نداره. من با مهتا برمی‌گردم."

ولی نادر، پر تجربه‌تر از همه، گفت: "من با مهتا هستم. ما تو اولین قهوه خانه راه برگشت می‌بینیمتون."

همه خیالشان راحت شد که می‌توانستند راه را ادامه بدهند. گروه حالا می‌توانست سرعت بگیرد و نادر و مهتا مسیر سرازیری خود را به آهستگی آغاز کردند. نزدیک هم راه می‌رفتند که اگر مهتا لغزید نادر او را بگیرد. بعد

از اولین لغزش ناگهانی دست در دست هم راه می‌رفتند و اشکالی نداشت چون دلیل خوبی داشتند: کفشهای سُر مهتا.

آن جمعه و جمعه‌های بعد هیچ کسی نزدیکی و صمیمیت شادی آور آن‌ها را زیر سؤال نبرد. در واقع هیچ کدام از دوستی‌های متفاوتی که بین اعضای گروه در حال شکل گرفتن بود تعجب آور نبود. رابطه‌های همگی آن‌ها سرشار از تازگی و نوآوری بود.

نادر همیشه کنار مهتا بود، چه در حال بالا رفتن از کوهستان و چه در قهوه‌خانه‌ها. کوه‌پیمایی بسط پیدا کرد به فعالیت‌های متفاوت. آن‌ها با هم به شب شعر، گالری نقاشی، رستوران‌های بالای شهر با اسم‌های نا آشنا مثل کازبا، چاتانوگا، و کارتیه لاتن می‌رفتند. در افکار و احساساتشان آن‌ها در حال سفر به کشورهای غربی بودند بدون اینکه حتی قدمی فراتر از مرزهای شهر تهران بیرون گذاشته باشند.

کنار هم قدم زدن و پهلوی هم نشستن در رستوران‌ها، آن‌ها را آرام آرام به هم نزدیک‌تر کرد. یک تماس اتفاقی دست، یک ضربه خفیف روی شانه، یک هم‌پایی ساده هنگام عبور از خیابان، همه و همه مایه وجد و هیجان استثنایی بود. حرارت بدنشان، تماس غیر مترقبه دست‌هایشان نیرو و هیجان غیر قابل تصویری در آن‌ها بوجود می‌آورد. هر حرکت عادی همراه با لذتی ماوراً تجسم آن‌ها بود. دیگر هیچ چیزی بیش از برنامه‌ریزی برای ملاقات بعدی اهمیت نداشت.

عطش بیشتر همدیگر را دیدن باعث شد که مهتا به خانه‌ای که نادر با مادرش زندگی می‌کرد برود. فاطمی متعجب بود که مهتا دیرتر از همه مهمانان خانه آن‌ها را ترک می‌کرد، و یا بعضی اوقات به تنهایی به دیدن نادر می‌آمد. متوجه بود که آهسته آهسته لوازم شخصی خود را آورده بود. وقتی که بالاخره مهتا و نادر به طبقه دوم که خالی بود رفتند، او سکوت اختیار کرد. برای فاطمی پرسش مبرا از هر گونه خطایی بود.

تصمیم به زندگی مشترک بدون ازدواج رسمی در واقع حرکتی بود باور نکردنی در سال ۱۳۵۲ ایران. نادر احساس می‌کرد که شور و اشتیاق آن‌ها برای یک زندگی آزاد به حدی قوی بود که توان شکستن سنت‌های بی‌معنی گذشته را در بر داشته باشد. نادر سرانجام داشت با پیروزی زنجیرها را می‌گسست، و مهر مراسم فرهنگی که ازدواج‌های خالی از عشق، آغشته از آرزوهای مسکوت و خواسته‌های ارضاء نشده را پایدار نگه داشته بودند، از بین می‌برد.



مهتا و نادر زندگی‌ای را تجربه کردند که با زندگی پدر و مادرشان کاملاً متفاوت بود.

"امسال سال ۱۳۵۲ است." نادر با خودش فکر کرد. "زمانی که باید کند، و آزادانه زندگی کرد." او مانند مرسو، ضد قهرمان آلبرت کامو، نبود که هیچ قیدی و بندی به زندگی نداشت. نادر تصمیم گرفته بود که نه پوچی و نه سنت زندگی او را تعیین نخواهد کرد. زندگی برایش معنی‌دار شده بود، و او مصمم بود که از هر لحظه آن لذت ببرد.

یک روز که در کافه نادری با مهتا و سیروس نشسته بودند و از کافه گلاسه و شیرینی شکلاتی خود لذت می‌بردند، نادر اعتراف کرد: "ما سنت شکنیم، نوآوریم." در جستجوی چشمان مهتا ادامه داد: "خدا را شکر که ما نباید با ارتش فرانسه تو الجزیره بجنگیم، یا تو ویتنام، یا پاکستان. ما فقط بایستی با سنت‌های خودمان بجنگیم."

سیروس سرش را با موافقت تکان داد. مهتا کاملاً هم عقیده بود.

۱۳۵۶

الی و مادرش، خانم ولایت، بعد از اینکه همسرش فوت کرد، خانه‌شان را به پاتوقی برای دوستانشان تبدیل کرده بودند. دوستانشان هر موقع که می‌خواستند می‌آمدند و می‌رفتند. فوت زود هنگام پدر الی خیلی دردناک بود ولی به آن‌ها اجازه داد که زندگی دوباره‌ای را شروع کنند. دو زن هماهنگی زیبایی با هم بوجود آورده بودند، بیشتر مثل دو دوست تا یک مادر و دختر.

خانم ولایت اغلب اوقات خانه بود ولی هر وقت که نادر می‌آمد، الی و نادر را تنها می‌گذاشت.

"من دلم برای دور هم جمع شدن هامون تنگ شده." نادر گفت. "چی شدیم؟ کوه‌پیمایی هامون چی شد؟ گشتن‌های تو شهرمون؟ قهوه ترک خوردن سر همین میز؟ سارتر می‌خوندیم، از داستایوفسکی حرف می‌زدیم."

الی به آرامی بلند شد که قهوه درست کند.

"من عاشقش بودم. واقعاً بودم." نادر زیر لب گفت، مثل اینکه با خودش داشت حرف می‌زد. "ولی دلم نمی‌خواست ازدواج کنم. بچه نمی‌خواستم. فکر می‌کردم هر دو تا من می‌خواهیم آزاد باشیم. وقتی شروع کردیم به زندگی با مادرم تو طبقه دوم، از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. ما زندگی قشنگی برای خودمان درست کرده بودیم." نادر نگاهش را از میز بلند کرد، در جستجوی چشمان الی، شاید به امید تأیید او.

"مادرت راجع به زندگی مشترک شما بدون ازدواج چی فکر می‌کرد؟"
الی پرسید.

"اوه، هیچ اشکالی با این قضیه نداشت. مادرم منو خیلی دوست داره.
من کوچکترین پسرش هستم."

"آره، میدونم تو بچه ناز پرورده شی. ولی مادر تو یک زن مذهبيه. آیا فکر نکرد که کار شماها خلاف شرعه؟"

"نه! تو مادرم رو نمی‌شناسی. برای اون هر کاری من بکنم مقدسه. اون هیچوقت فکر نکرد که زندگی ما با همدیگر گناه بود، اگر منظورت اینه."

با لبخندی به خودش، نادر ادامه داد "ببین، مادر من زن خیلی روشنفکریه. خوشحال بود که من با مهتا زندگی می‌کردم. کسی چه می‌دونه شاید اونم دلش می‌خواست همین کارو می‌کرد."

"خودتو گول نزن. مادرت زن معتقدیه. ممکنه همچین چیزی رو برای تو قبول کنه چون تشخیص می‌ده زمانه در حال عوض شدنه، ولی مادرت هیچوقت همچین انتخابی رو برای خودش و یا برای خواهرات قبول نمی‌کرد." عطر قهوه ترک در آشپزخانه پیچید.

"قهوه شماها بهترین قهوه است. خیلی مطبوعه."

"من از اون مغازه ارمنی توی خیابان نادری می‌خرم. ولی مامان ادویه‌های خودشو اضافه می‌کنه، بخصوص هل. و یک دنیا فرق می‌کنه." بدون مکث، الی سؤال کرد: "پس چرا با مهتا ازدواج کردی اگه همینطوری راضی بودی؟"

"تقصیر مادرم نبود. منم نقشی نداشتم" نادر مکثی کرد، غرق در افکار خودش.

در حال مرور گذشته به آهستگی گفت: "مهتا عوض شده بود. دیگه دلش نمی‌خواست تو خانه ما زندگی کنه. برای یک نهار سریع می‌آمد و زود می‌رفت، و غمگین می‌رفت. می‌دونستم اشکالی هست."

"چه اشکالی؟" الی پرسید.

"سیروس بالاخره بهم گفت. اون همیشه با ما بود. ما حتی براش یک تختخواب گذاشته بودیم. در حقیقت بیشتر با ما بود تا با پدر و مادر خودش. نحوه زندگی ما رو خیلی می‌پسندید. مثل یک خانواده ولی کاملاً آزاد."

و الی یادش بود که همه از شدت سرعتی که نادر و مهتا تمام قراردادهای اجتماعی را زیر پا می گذاشتند در تعجب مانده بودند.

"با هم زندگی می کنن بدون ازدواج؟ تو خونه مادرش؟" خیلی ها یواشکی زمزمه می کردند، در حالی که بعضی ها بلند می گفتند که همه بشنوند.

مهتا و نادر اهمیتی به حرف فامیل، همسایه، و یا مغازه دار نمی دادند. اگر همه محکومشان می کردند دایره کوچک دوستانشان با نگاهی از حیرت آن ها را به مثابه قهرمان می پنداشتند. تحسین دوستانشان آن ها را در واقع شجاع تر کرده بود. ولی اگر دوستانشان آن ها را پیشرو تلقی می کردند، دیگران آن ها را مانند لذت طلبان خطاکار می انگاشتند که به هر قیمتی باید از آن ها دوری جست.

نادر عاشق نحوه زندگی شان و آزادی بدون قید و بند بود. هیچ قانون و یا سنتی زندگی آن ها را خدشه دار نمی کرد. هیچ امضایی رد و بدل نشده بود که آن ها را به هم زنجیر کند.

الی دوباره نادر را زیر سؤال کشید: "خوب، سیروس بهت چی گفت؟"

"همه چی رو بهم گفت: چه طوری مادر و پدرش مهتا را زیر فشار گذاشته بودند، یا ازدواج و یا قطع رابطه. بهش گفته بودند که من دارم از دخترشان سوء استفاده می کنم، که اصلاً قصد ازدواج ندارم. احساس کرده بودند که من بهشون توهین کرده ام، که اعمال من باعث شده احترام خانوادگی آن ها پایمال بشه. اعمال من!"

"خوب، اشتباه فکر می‌کردن؟ تو اصلاً قصد ازدواج با مهتا رو داشتی؟"
الی پرسید.

نادر ساکت بود. "فکر می‌کنم نه." در حالیکه پیشانیش را با کف دست
چپ خود به شدت می‌مالید و سعی می‌کرد که افکار خود را متمرکز کند،
بالاخره گفت: "ولی مهتا می‌دونست. این که من نمی‌خوام ازدواج کنم برای
او تازگی نداشت."

الی با لحن تندی گفت: "تو نمی‌تونی اونو محکوم کنی برای کاری که
خودت آخر سر تصمیم گرفتی انجام بدی. تو موافقت کردی که ازدواج کنی.
می‌تونستی به راحتی بری دنبال راه خودت و آزاد باشی."

"ولی من عاشقش بودم. من که آدم متقلب و کلاه‌برداری نیستم. من
قصد بی‌آبرو کردن و بی‌احترامی به خانواده‌اش رو نداشتم. من فقط
می‌خواستم آزادانه زندگی کنم. آیا این خواست زیادیه توی این مملکت؟ چرا
ما نمی‌تونیم مثل آدمهای نرمال تو کشورهای دیگه زندگی کنیم؟" نادر با
عصبانیت گفت.

"اشکال مسئله این جاست که تو فکر می‌کنی تو پاریس زندگی
می‌کنی." الی با صدای آرامی گفت. "این جا ممکنه پاریس خاورمیانه باشه
ولی ما هنوز تو ایران هستیم. یادت باشه مادرت و مادر او و جدّ او زیر چادر
و روبنده زندگی کردند. تو می‌خوای در عرض یک نسل راه یک قرن رو طی
کنی؟"



نادر و مهتا بدون مراسم خاصی ازدواج کردند. نه لباس سفیدِ عروس، نه کت شلوار مشکی دامادی. نه دسته گل رُز سفید کوچکی که دست‌های زیبایی مهتا را با ناخن‌های زیبای صورتی لاک زده به نمایش بگذارد. فقط یک میهمانی کوچک دوستان. هیچکدام از بزرگان فامیل دعوت نداشتند - گناهی که تا سالیان سال بخشوده نشد. ماه عسلی نرفتند. فقط چند هدیه کوچک از طرف دوستان بسیار نزدیک. عکسی گرفته نشد که چنین روزی را در خاطره‌ها ضبط کند. مهتا یک حلقه طلای زرد و سفید برای نادر خرید.

ازدواج آن‌ها یک ظاهر رسمی هر چند شکننده در ذهنیت فامیل، همسایه‌ها، مغازه‌داران بوجود آورد. نگهبانان اخلاقیات و رسوم اجتماعی به سؤال‌های گزنده خود پایان دادند. ولی امواج اهانت آمیز اظهار نظرهای بعدی آغاز شد.

"این کارو باید مدت‌ها پیش می‌کردند." خیلی‌ها گفتند. "این چرت و پرت‌ها که با هم زندگی کنن بدون ازدواج یعنی چه؟ هیچ دختر خانواده داری همچین کاری نمی‌کنه. وقتی پسره ولش کنه بره دنبال یک دختر جوون باکره، هیچ کسی نمی‌گیردش."

فروکش امواج کنایه‌آمیز آغاز یک دورهٔ پریشانی ذهنی برای نادر بود - ازدواج آن‌ها به معنای پایان رویای او برای زندگی در نقش یک انسان آزاد بود، رها از قید و بندهای اجتماعی. مرگ رویاهای او درک جدیدی از مشروعیت سنت‌ها و قدرت بزرگان قوم را برایش به ارمغان آورد.

حالا دیگر مهتا یک همسر بود، زنی که تازه ازدواج کرده و ازدواج قوانین خود را داشت: دیگر زمان آن رسیده بود که خانه‌ای بسازند که دیوارهای بلند آن تقدس و حرمت آن را حفظ کند، زنجیر شده از درون و بیرون.



صدای زنگ در به شدت به گوش رسید. الی با هراس در را باز کرد: "چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

"من امروز رفتم بیمارستان." نادر بی مقدمه گفت.

الی به سرعت رفت کنار که نادر وارد شود. مرد خوش اندامی که همیشه شیک و مرتب بود، کسی که همه تحسین می کردند، دیگر مانند خودش نبود. الی عصبانیت شدید را در صدای لرزان نادر حس می کرد. در عرض چند ماه گذشته که همه دوستانشان فهمیده بودند مهتا حامله شده است سکوت کرده بودند. الی نصیحت کرده بود که منطقی فکر کند، درست عمل کند که بعداً افسوس نخورد. همین هفته پیش الی با قاطعیت به نادر گفته بود که دارد خودخواهانه عمل می کند، که باید به خانواده اش برگردد، پیش مهتا، بخصوص در موقعیتی که هر لحظه ممکن بود بچه به دنیا بیاید. حالا که بچه به دنیا آمده بود، نادر وحشت زده و هراسان پیش الی دویده بود.

"من داشتم چای درست می کردم. بچه رو دیدی؟" الی دقیقاً نمی دانست چه کار باید کند. فکر کرد قبل از درست کردن چای لباس خانه اش را عوض کند و یک پیراهن مناسب تری بپوشد. احساس راحتی در لباس خانه نمی کرد. نادر نشست پشت میز آشپزخانه، روی همان صندلی

لقی که در ماه‌های متمادی افکارش را مرور کرده بود. بنظر نمی‌آمد که اصلاً توجهی به لباس الی داشته باشد. الی آب جوش ریخت توی قوری چای و گذاشت دم بکشد.

"من بچه رو ندیدم. حتی به اتاق بچه‌ها نرفتم. وای، الی، حرف‌های خیلی بدی زدم. نمی‌دونم چم شده بود. فقط می‌خواستم مهتا بدونه با من چکار کرده. حداقل یک بار هم که شده بفهمه زندگی منو خراب کرده، رویاهای منو از بین برده. باید بهش می‌گفتم." نادر صورت خود را با دست‌های بزرگ و خوش ترکیب خود پوشاند.

"الی، مادرش هم اونجا بود." نادر متفکرانه اعتراف کرد.



مثل یک فراری، نادر از خانه‌اش گریخته بود، تبدیل شده بود به غریبه‌ای در زادگاهش. ناتوان از تمرکز ذهن، روزها را غرق در مکالمه بی‌پایان با خودش می‌گذرانید. مادرش را منع کرده بود که مهتا را ببیند، ولی فاطمی پنهانی به دیدار مهتا و نوه‌اش در بیمارستان رفته بود و قول داده بود که بالاخره نادر باز خواهد گشت. همه در انتظار بودند ولی روزها تبدیل به هفته‌ها شدند، و هفته‌ها به ماه‌های پی در پی.

فاطمی اسم مهتا و دخترش هلن را جلوی نادر نمی‌آورد. خواهر کوچک نادر، آذرکه از همه به نادر نزدیکتر بود، اسم مهتا را نمی‌آورد، ولی هر مدت یکبار نادر پچ پچ آن‌ها را می‌شنید: "وای خدا، چقدر بانمکه! گونه‌هاش عین

مال مادر بزرگه. یادت هست گونه‌های مادر بزرگ چقدر قشنگ بودن؟ اون زن حتی تو پیری هم خوشگل بود." مهری خواهر بزرگ نادر می‌گفت.

"باید انگشت‌های پاشو ببینی. انگشت وسطی‌اش از همه کوتاه‌تره، درست مثل بابا جون. یکی بالاخره اون انگشتو به ارث برد. وقتی بزرگ بشه نمی‌تونه تابستان صندل بپوشه. همه انگشت کوتاهشو می‌بینن."

"کسی چه می‌دونه. شاید تا اون موقع بتونن با یک عمل جراحی کوچک انگشتشو بلند کنن. اگر دماغش به مادر مهتا بره اون وقت جراحی بینی هم احتیاج داره." آذر با طنز گفت.

نادر هیچ وقت نپرسید که آن‌ها راجع به کی صحبت می‌کردند، ولی راجع به گونه‌های دخترش، بینی او و انگشت‌های پایش می‌دانست حتی قبل از اینکه او را دیده باشد.

از تمام دوستانش، فقط با الی بود که می‌توانست راحت درد دل کند. دوستان مزدوج او وانمود می‌کردند که از هیچی خبر ندارند. دور هم جمع شدن آن‌ها کم شده بود، خشک و سرد آغشته از لحظه‌های سکوت آزار دهنده. اعمال نادر داشت گروه را از درون از بین می‌برد.

الی به نادر گوش می‌داد، از او سؤال می‌کرد، تشویقش می‌کرد که حرف بزند، و درونش چیزی را نگاه ندارد. نادر الی را روانشناس خود خطاب می‌کرد و شدیداً به او احتیاج داشت که به مکالمه‌های یکطرفه در فکرش پایان دهد.



به دفعات ناگهان نادر متوجه شده بود که در خیابان خانه‌اش با مهتا، داشت به آهستگی رانندگی می‌کرد. بیش از یک بار متوجه شده بود که ماشین را در خیابان بغلی پارک کرده، در محله‌شان راه می‌رفت و آخر سر به طرف خانه‌شان قدم می‌زد. زمانی که به پنجره آشپزخانه که مشرف به خیابان بود می‌رسید، جایی که زن‌ها عصرها جمع می‌شدند، تشنه‌نگاهی یا شنیدن نوایی از لای پنجره آنجا بود. هر چیزی.

زیر نظر نگه داشتن خیابان و واریسی کردن خانه‌اش عادت روزمره جدید او شده بود. با مغازه داران و با صاحب خشکشویی که هم سن و سال او بودند صحبت می‌کرد. همه تولد دخترش را به او تبریک می‌گفتند و آرزوی یک خانواده بزرگتر برایش داشتند بخصوص یک پسر. یکشنبه بعد از ظهری، نادر ناگهان متوجه شد که در راهروی نیمه تاریک و خنک خانه‌اش ایستاده بدون اینکه اصلاً بیاد بیاورد که چگونه قدم‌هایش او را به آنجا کشانده بودند. آیا خودش در را باز کرده بود، یا در باز مانده بود؟ بیاد نداشت که کلید را برای بازکردن در، در دست گرفته باشد. حیران زده درون هال، هیچ فکری راجع به قدم بعدیش نداشت. نمی‌توانست برگردد و مثل یک دزد خانه خود را ترک کند. صدای مهتا و خواهرش الهه را در اتاق نشیمن می‌شنید. با یک نگاه سریع به بالکن دید که خدمتکار پوران مشغول آویزان کردن لباس روی بند بود. صدایی از آشپزخانه به گوش رسید: "آیا همه برای قهوه ترک آمدن؟" آرمینه، نزدیک‌ترین دوست مهتا بود که همیشه قهوه بعد از ظهر را درست می‌کرد.

حضور شخص دیگری در خانه، یک سایه متحرک و قدم‌های بی‌صدا در حال پوران را مشکوک کرد. فقط او و مهتا کلید خانه را داشتند. بقیه زنگ در را می‌زدند. نگران، پوران در آشپزخانه را آهسته باز کرد و چراغ‌ها را به سرعت روشن کرد. حال تاریک ناگهان تبدیل شد به یک راهروی پر نور. امواج نور چلچراغ کریستال قیمتی که پوران برای تولد اولین نوه‌اش خریده بود، حال تاریک و گرفته را در بر گرفت. پوران همیشه از آن حال تاریک منزجر بود.

پوران بارها تجسم چنین لحظه‌ای را کرده بود. بارها به اولین کلمات خود راجع به عکس‌العمل آرام خود زمانی که بالاخره نادر ظاهر می‌شد فکر کرده بود. ولی با گذشت زمان تقریباً دیگر فکر بازگشت نادر را نمی‌کرد، و بیشتر راجع به آینده مهتا، بزرگ کردن فرزندی به تنهایی در کشوری که حتی فقط حضور یک مرد در خانواده تأثیر مبرمی روی رفتار جامعه با بچه دارد، فکر می‌کرد. آخرین فکر او روبرو شدن با تصویر صورت نادر در آینه داخل‌ها بود. پشتش به پوران، مات و مبهوت خیره به آینه، حیران از ریزش سیل آسای امواج نور. مانند این بود که دو نادر ظاهر شده بودند.

از وقتی هلن به دنیا آمده بود پوران حتی یک شب هم در خانه خودش نخوابیده بود. با وجود اینکه نادر می‌دانست پوران آنجا خواهد بود از دیدن او جا خورد. برای یک لحظه فکر فرار به ذهنش خطور کرد.

"باید زنگ می‌زدم." اولین کلماتی بودند که زیر لب ادا کرد.

"اینجا خونه خودته. مهمان که نیستی. ما مهمانیم، نه تو." پوران سریع جواب داد. ولی نادر احساس می‌کرد که مزاحم است، غریبه‌ای که سر زده مزاحم شده و بعد از ظهر آرام آن‌ها را بهم ریخته. او می‌دانست که خواهران و دوستان مهتا همگی کمک بودند. آن‌ها را با پاکت‌های سنگین خرید پاییده بود، صدای صحبت آن‌ها را از پنجره آشپزخانه شنیده بود، درست مثل اینکه آنجا زندگی می‌کردند، ولی با همه این اطلاعات بی‌حرکت و مات در جایش ایستاده بود.

"مهتا تو افاق نشیمنه، داره شیر می‌ده" پوران بعد از یک لحظه سکوت با صدای ملایم گفت. علیرغم ماه‌ها تمرین این تنها چیزی بود که توانست بر زبان بیاورد، در حالی که سعی کرد جلوی سیل تهاجم افکار دردناک خود را بگیرد. در بیمارستان پوران حس کرده بود که نادر به شخص او حمله کرده است. به او شدیداً توهین شده بود، از آن توهین‌هایی که تا ابد می‌مانند. او جلوی پرستارها و کسانی که نمی‌شناخت احساس حقارت کرده بود. دروغ بافتن برابر دوستان و فامیل که برای دید و بازدید می‌رفتند و از حال و هوای نادر جو یا می‌شدند عمیقاً سرافکننده‌اش کرده بود.

"سفر رفته؟! همچین موقعی؟! باید همین جا می‌موند کنار زن و بچه‌اش. حالا چه وقت سفر کردنه؟" مردم با تعجب ابراز می‌کردند، بعضی‌ها هم با بد جنسی.

پوران هیچ وقت آنقدر احساس بی‌آبرویی جلوی دوست و آشنا و همسایه نکرده بود.



مهتا و الهه مشغول صحبت بودند. وقتی مهتا ناگهان متوجه سکوت مطلق الهه شد، با تعقیب مسیر چشمان الهه به طرف در، نادر را دید.

ماه‌ها انتظار بالاخره به سر رسیده بود. نادر دم در اتاق نشیمن ایستاده بود، بی حرکت، بی کلام، نه قدمی به جلو بر می‌داشت و نه به عقب. درست مانند یک غریبه.

متعجب، الهه ایستاد. "تو از کجا آمدی؟"

این لحظه‌ای بود که همه زنان خودشان را به نحوی برای آن آماده کرده بودند، جویای آنکه وقتی که نادر پیدایش شد چه عکس‌العملی باید نشان بدهند.

برای مهار کردن تپش قلبش و آرام کردن عصبانیت درونش، پوران چند دقیقه در آشپزخانه ماند. مدت‌ها پیش با خودش تصمیم گرفته بود که اگر زمانی نادر پیدایش شد بهترین عکس‌العمل این است که علی‌رغم همه احساساتش با احترام با او برخورد کند. درست مانند اینکه آن صحنه بیمارستان را با چشمان خودش ندیده بود، که چگونه سعی کرده بود که دخترش را علیه سیل کلمات خشن و رفتار بی ادبانه نادر محافظت کند. درست مانند اینکه شوهر و فرزندان دیگرش را برای چندین ماه رها نکرده بود که از مهتا و نوزادش نگهداری کند.

"بعضی چیزها را بهتر است به گذشته سپرد." پوران بارها به خودش گفته بود.



خانه آرام گذشته را یک مرتبه هیاهو در بر گرفت، و دوستان مهتا سعی کردند مؤدبانه ولی به سرعت نادر و مهتا را تنها بگذارند و تمام وسائل لازم زندگی‌شان را که به تدریج در عرض شش ماه در اتاق‌های متفاوت پخش شده بود جمع کنند. اما قبل از اینکه همگی با هم خانه را ترک کنند، پوران آرام به طرف مهتا که هنوز روی مبل نشسته بود رفت، بچه را از او گرفت و متفکر رفت به طرف نادر.

"این دختر توست. باید به وجودش افتخار کنی. او دوست و همراه زندگی‌ات خواهد بود." با صدای لرزان، در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود ادامه داد: "هر چقدر بهش عشق بدی، برمی‌گرده به خودت. دخترها، اگر دوستشون هم نداشته باشی، اونا تو رو برای همیشه دوست دارن، حتی تو تخت مرگت. قدر این هدیه زندگی را بدون مواظبش باش. حیفش نکن بخاطر یک سری ایده‌آل‌های بی‌معنی."

پوران به زور بچه را بغل نادر داد و به سرعت برگشت که خانه را ترک کند، نگران اینکه احساساتش فوران کنند. نگران از بیان کلامی که بعدها مایه تاسف بشود. نادر بچه را ناشیانه در بغل گرفت.

پوران یواشکی نگاهی به نادر انداخت و احساس سکوت آمیخته با پشیمانی در او کرد، شاید جرقه‌ای از خجالت و تاسف. "روباهای بی‌خودی"، پوران در حال ترک خانه به خودش گفت.



همه رفتند و سکوتی کامل خانه را فرا گرفت. نادر برگشته بود ولی پرده سکوتی را که بین خودش و مهتا کشیده بود برداشته بود. او برگشته بود ولی احساس نارضایتی عمیقش همچنان او را بیگانه نگه داشته بود.

مهتا شب را در اتاق بچه گذراند، اولین شبی که تنها در خانه خودش بود، بدون کمک دوستانش و مادرش که دور او جمع شده بودند تا جای همسر غایب و لجباز او را پر کنند. مهتا، بدون پوران که یک شیشه شیر گرم برای نوزادش بیاورد و او را به تخت خود ببرد، احساس تنهایی عجیبی می‌کرد.

نادر حالا یک همسر بود، مرد خانه، ولی او در مقابل مهتا و نوزاد شیر خوارش، در مقابل ارتش زنان که از او نگهداری می‌کردند احساس شکست می‌کرد. برای نادر خواست مهتا آغشته به نیروی زورگویانه‌ای بود که به وسیله قدرت سنت‌ها مستحکم می‌شد.

به فکر نادر خطور نکرد که هیچ کسی احتیاج زنی را که بعد از پنج سال ازدواج می‌خواهد فرزندی داشته باشد زیر سؤال نمی‌برد. هیچوقت فکر نکرده بود که فراهم کردن زندگی برای مهتا و فرزندش وظیفه او بود. هیچوقت به فکرش خطور نکرد که رویای فرار از سنت‌ها را دوباره محک بزند.

برای نادر، مهتا رژه می‌رفت مسلح به قدرت فرهنگ، خانواده، و آداب و رسوم. مادر شدن مهتا قدرت نهفته او را آشکار ساخت و شکست مطلق نادر را. پدر شدن پایان رویاهای او بود.

"عزیزم، بابات بهت برای مسئله حساب کمک می‌کنه." مهتا با مهربانی به هلن گفت، آگاه از این که هلن تمام بعد از ظهر منتظر پدرش بوده است. "ولی هنوز برنگشته، مامان." هلن با اوقات تلخی جواب داد. "امشب دوره بریج داره. بهش گفتمی قبل از اینکه بره؟"

"آره، گفتم. نیم ساعت پیش هم بهش تلفن زدم. قول داده تا ساعت هشت برگرده. دیگه باید پیداش بشه." مهتا زیر لب دعایی کرد در حالیکه دوباره قولی از طرف نادر داده بود.

هلن به راحتی می‌توانست مسائل خودش را به تنهایی حل کند، ولی خیلی دوست داشت که با نادر کار کند. مسائل حساب تنها فعالیتی بود که آنها با هم انجام می‌دادند.

پدر سرد و غریبه تبدیل به یک معلم مهربان می‌شد وقتی با هلن کار می‌کرد. هرچه تکالیف هلن سخت‌تر می‌شدند، بیشتر هلن و پدرش مجذوب حل آن‌ها می‌شدند. نادر هر چیزی را به روشنی توضیح می‌داد. خیلی بهتر از معلم هلن. آن‌ها تنها زمان‌هایی بودند که پدر و دختر کنار هم سر میز ناهار خوری می‌نشستند، کتاب‌های هلن مرتب شده دست چپ میز و مدادهای تیز شده‌اش و پاک‌کن‌های تمیز در مرکز میز.

تیم خوبی با هم بودند، و بدون مکث با هم کار می‌کردند. هلن خیلی دوست داشت که کنار پدرش بنشیند و بوی ادوکلن او را که با عرق روز آمیخته بود تنفس کند. او عاشق انگشت‌های بلند و کشیده نادر بود که به

آهستگی روی صفحه کاغذ حرکت می‌کردند. ناخن‌های پدرش همیشه تمیز بودند بر عکس معلم شیمی، که همیشه خاک زیر ناخن‌هایش بود. نادر با دقت به هلن نگاه می‌کرد که چگونه دست‌هایش به سرعت روی کاغذ حرکت می‌کردند و مسئله مشکل را حل می‌کرد. از سرعت او در یادگیری متحیر بود، از قدرت تمرکزش، و با خود فکر می‌کرد که او هیچ وقت به اندازه هلن در سن او سریع نبوده است. هر چیزی را که نادر برای اولین بار می‌گفت یاد می‌گرفت. احتیاجی برای تکرار نبود. هلن خیلی تیزهوش در ریاضیات بود، برای او فرمول‌ها خیلی آسان بودند.

ساعت‌های کار درسی بهترین زمانی بودند که هلن و نادر با هم می‌گذراندند، و مهتا سراپا گوش بود ولی دور از نگاه آن‌ها. هر مسئله‌ای را که تمام می‌کرد هلن زیر لب می‌خندید، مغرور از خودش، خوشحال از ظهور لبخند به صورت پدرش. ساکت و نامرئی، مهتا دور و بر آن‌ها می‌پلکید و شیرینی‌های خوشمزه برایشان می‌آورد که بودن آن‌ها را با هم اندکی طولانی‌تر کند و آن‌ا ناپدید می‌شد، درست مثل اینکه شیرینی‌ها سرخود روی میز ظاهر شده بودند.

بعد از هر جلسه کار درسی، نادر احساس آرامش می‌کرد و آن‌ها با هم می‌نشستند و راجع به موضوع‌های معمولی می‌خندیدند، مثل داستان‌های هلن راجع به معلم‌های عجیب و غریبش، داستان بدجنسی آقای امین و خانم بهار. ولی او آقای مانی معلم جغرافی را خیلی دوست داشت.

"آقای مانی یک بچه داره. به ما عکس بچه رو نشان داد. انقده بانمکه. به همه میگه "دختر عزیزم." بعد از لحظه‌ای مکث گفت: "چشم‌های آقای

مانی سبزه. یعنی خیلی سبزه. یک چال هم روی چونه‌اش هست. ولی همیشه صورتش را اصلاح نمی‌کنه."

دخترها می‌توانستند حدس بزنند که آیا آقای مانی شب قبل و یا صبح قبل از مدرسه اصلاح کرده است. نادر از ته قلب می‌خندید، باورش نمی‌شد که دخترها به سن هلن به این جزییات آنقدر توجه کنند.

"پس بهتره وقتی دوستان میان اینجا من اصلاح کنم."

"بابا... همه دوستای من فکر می‌کنن تو از همه بهتری. حتی مامان دوستم، خانم سیف، همینو گفته."

"بهتر از آقای مانی؟"

"حتی بهتر از آقای مانی."

نادر با خودش فکر کرد پس معلومه موهای فلفل نمکی زودرس‌اش از جذابیت او برای دوستان هلن کم نکرده است.

"اگر اینقدر از معلم جغرافی تون خوشت میاد،" نادر از هلن پرسید،
"حاضری زنش بشی؟"

"بابا جون! اون ازدواج کرده" هلن لب‌هاش را ورچید و شروع کرد به مرتب کردن مداد و پاکن‌های خود وسط میز. "خانم مانی یک کم چاق و چله است، و هر دوشنبه و چهارشنبه با ماشین میاد مدرسه. بچه‌شون همیشه روی صندلی بچه‌ها نشسته، بعد جاشو می‌ده به آقای مانی، و او رانندگی می‌کنه."

"نه من منظورم این نبود. اگه او زن نداشت چی؟ یک کسی با چشم‌های سبز و یک چال قشنگ؟"

هلن برای یک لحظه طولانی مکث کرد، بیشتر از آن چه که نادر انتظار داشت. در حالیکه سؤال را در فکرش زیر و رو می‌کرد آخر سر جوابی داد که برای نادر بسیار آشنا بود.

"نه. من نمی‌خوام ازدواج کنم. هیچوقت!"

متعجب، چشمان نادر بی‌اختیار مهتا را جستند، ولی او فقط سایه متحرک مهتا را در آینه‌ها حس کرد.



وقتی هلن از دانشگاه فارغ التحصیل شد، مهتا یک مهمانی بزرگ برای او گرفت. همه فارغ التحصیلان دعوت شده بودند که آغاز زندگی بزرگسالانه و اتمام چهار سال دشوار و کمرشکن دانشگاه را جشن بگیرند. اطلاعاتی درباره شغل، کی داشت می‌رفت خارج و به چه کشوری، کی داشت ازدواج می‌کرد، رد و بدل می‌شد.

نادر سعی می‌کرد کمک کند گل‌ها را در گلدان بگذارد، به میهمان‌ها خیر مقدم می‌گفت، مردها را به یک اتاق هدایت می‌کرد، و خانم‌ها را به یک اتاق جدا که قبل از شروع مهمانی لباس عوض کنند زیرا همه با مانتوهای اسلامی بلند و روسری که قانون کشور بود آمده بودند. مدتی طول می‌کشید تا آن‌ها مانند مدل با لباس‌هایی که پوست لطیف و برجستگی‌های زیبای بدنشان را نشان می‌دادند از آن اتاق دوباره ظاهر شوند. موهای بلند و آرایش

شده‌شان آبشارگونه صورتشان را زینت می‌داد. بدن سرا پا پوشیده با مانتوی مشکی آن‌ها مثل خاطره‌ای بود از زمانی دور. فقط چند نفری هنوز روسری خود را نگه داشته بودند.

گیج شده با آنهمه دسته گل‌های رسیده، نادر غر زد: "گلدان‌ها تمام شدند. با دسته گل بعدی چه کار بکنم؟"

"فاطمی شون کن." مهتا با بی‌خیالی گفت. خودش مشغول چیدن دلمه‌های برگ مو در دیس بزرگ بود. پوران در عرض دو روز گذشته فقط آشپزی کرده بود، غذاهایی را که هلن انتخاب کرده بود. آن‌ها راجع به لیست غذا روزها و شب‌ها صحبت کرده بودند. همه غذاهای روی میز انتخاب هلن بودند.

"عزیز جان، این تقریباً مثل یک عروسیه." پوران در گوشی به مهتا گفت که به اندازه کافی نزدیک ایستاده بود. مادر و دختر نگاه معنی‌داری رد و بدل کردند.

خانواده برای یک مهمانی بزرگ آماده بود ولی نه برای سیلی از آدم که همینجوری داشتند می‌آمدند. هر کسی یک یا دو دوست آورده بود: یکی سال پایینی، یک خواهر یا برادرش. خانه از تعداد مهمان‌ها داشت منفجر می‌شد. یک گوشه هال پر شده بود از هدایای مهمانان. هلن و هم‌کلاسی‌هایش مهمانان افتخاری بودند. آن‌ها مرکز توجه همه بودند، همدیگر را بغل می‌کردند، می‌بوسیدند، داستان‌های ساعت‌های متمادی

مطالعه برای این امتحان و یا آن پروژه را برای هم تعریف می کردند. صدای خنده شعل انگیز آن‌ها تمام خانه را در بر گرفته بود.

صاحب خانه‌ها در آشپزخانه و اتاق‌های عقبی جمع بودند و با جوان‌ها معاشرت نمی کردند ولی هر از گاهی گروهی برای چند دقیقه‌ای وارد آشپزخانه می شد که ابراز ادب به پوران و مهتا بکنند. نادر متوجه شد که کنار در ایستاده است، حواسش پی میهمانان، سراپا گوش به صحبت‌های پر هیجان مهمان‌ها. او آشکارا می دید که هلن مرکز توجه همگی بود.

نادر اسم هلن را در هر داستانی نه فقط یک بار بلکه چندین بار می شنید. هلن از این گروه به آن گروه پرواز می کرد و با هیچ گروهی بیشتر از چند دقیقه نمی توانست بماند. از نگاه کردن به هلن احساس غرور به نادر دست می داد، آگاه از این که چقدر دوستانش او را تحسین می کنند. با نزدیک تر شدن به اتاق نشیمن، نادر هم شروع کرد به چرخش در میان گروه‌ها. دوستان هلن می خواستند که نادر پیش آن‌ها برود، مؤدبانه او را خطاب می کردند، نظرش را راجع به دنیای کار، تجربه‌های دانشگاهی و تأثیر تحریم اقتصادی غرب روی کشور جویا می شدند. همگی مسحور او بودند.



"چه مهمونی محشری بود. مرسی بابا، مرسی مامان، مرسی پوران جونم." هلن با شعل گفت. خانم‌های خانه دور میز آشپزخانه نشسته بودند، خسته تر از اینکه شروع به تمیزکاری کنند. وقت غیبت بود. پوران کفش‌هایش را درآورد که کاشی‌های آشپزخانه پاهای خسته و کوفته‌اش را خُک کنند.

مهتا لباس خانه پوشیده بود. هلن هنوز لباس شیک مهمانی‌اش را به تن داشت، هیجان بیش از اندازه مانع لباس عوض کردن او بود.

نادر به اتاق مطالعه طبقه دوم عقب نشینی کرده بود، اتاقی که سال‌ها پیش یک تختخواب یکنفره به آن اضافه شده بود، متعجب از این که چگونه بقیه هنوز انرژی صحبت کردن دارند. کمرش تیر می‌کشید، تمام بدنش خسته، احساس می‌کرد گردبادی در مغزش حرکت می‌کند و بی‌رحمانه افکارش را به گوشه و کنار پرتاب می‌کند. به خاطر تمرکز کردن، و به امید آرام کردن افکار آشفته‌اش، قفسه کتاب‌هایش را باز کرد و مجموعه رباعیات خیام را برداشت. همیشه می‌دانست که هلن چه کتابی را دارد می‌خواند چون هر کتابی را که بر می‌داشت یک کاغذ رنگی جایش می‌گذاشت. اتاق مطالعه نادر پناهگاه هلن بود. در آنجا هلن وانمود می‌کرد که مهتا را که پنج بار از پایین او را صدا می‌زند، نمی‌شنود و آخر سر هم مهتا ول می‌کرد چون نمی‌خواست پانزده پله را در جستجوی او بالا بیاید.

کتاب در دست روی صندلی بزرگ و راحتش تکیه داد و دوباره خیره شد به قفسه کتاب‌هایش. تازگی‌ها شروع کرده بود دوباره کتاب خریدن به امید اینکه عصرهای خود را با خواندن کتاب بگذراند بجای تلف کردن وقتش با خواندن روزنامه‌های تکراری.

"آیا هیچوقت می‌تونم همه این کتاب‌ها رو بخوانم؟" منطقتش به او می‌گفت "نه! هیچوقت." ناراضی از این جواب، به خودش می‌گفت: "هلن خواهد خواند، من حتی احتیاجی ندارم بهش بگم چی بخواند، او سر خود می‌خواند."

لبخند کوچک ولی تلخی صورت نادر را پوشاند. احساس تأسف قلبش را فشرده. او هلن را می‌ستود. می‌دانست که هلن ترجیح می‌دهد که با او باشد تا با مادرش. هلن با نادر در مورد هر تصمیم کلی در زندگی مشورت می‌کرد، ولی با این همه نادر پدری بیگانه باقی مانده بود. نادر پدری بود ناتوان از بخشیدن، ناتوان از فراموش کردن گذشته.

بدون احساس غضب و آزرده‌گی نادر نمی‌توانست به فرزند خود ابراز مهر و محبت کند. آمدن هلن سدی شده بود بین او و رویاهایش. سمبل مرگ آرزوهای او و آغاز عزاداری برای زندگی ای که او هیچوقت اجازه پیدا نکرد بود که انتخاب کند.



صدای بلند و محکمی او را از دنیای مالیخولیایی‌اش بیرون کشید. کتابش افتاده بود روی زمین. کتاب را برداشت و سعی کرد چشمانش را بر علیه حمله افکار و احساسات آشفته که با هم در تصادم بودند، توضیح می‌طلبیدند، و محکوم می‌کردند، ببندد. رویا بود یا کابوس؟

قدم‌هایی آهسته در راهرو با چند ضربه آرام به در را شنید. بی‌حرکت در صندلی‌اش ماند و کتاب را محکم‌تر در سینه‌اش نگه داشت. برای دفاع از خود؟ نادر همیشه خود را روانکاو می‌کرد.

دو تا ضربه ملایم دیگر به در و بعد از چند لحظه قدم‌ها از در دور شدند. نادر با صدای قدم‌های مهتا آشنا بود، می‌دانست که او آمده به اتاق مطالعه‌اش

سری به او بزند. وقتی نادر در اتاق بود مهتا هیچوقت وارد نمی‌شد. خدمتکار اتاق را تمیز می‌کرد و مهتا هرگز مزاحم نادر در پناهگاهش نمی‌شد.



میهمانی اول برای هلن بود و دوستانش، میهمانی دوم برای خانواده و دوستان خانوادگی. میهمانی بزرگی بود منتها با هیجان و سر و صدای کمتر. مهتا و مادرش مهمانان را خیر مقدم می‌گفتند، استکان‌های چای را مرتب پر می‌کردند، شیرینی تعارف می‌کردند و بشقاب‌های پر از میوه و شیرینی‌های بی‌بی را جلوی مهمانان می‌گذاشتند.

ایستاده در گوشه‌ای با الی، دور از بقیه، نادر به این صحنه خانوادگی می‌نگریست. انگار که در حال نگاه کردن یک فیلم خارجی بدون زیر نویس بود.

"الی، من خیلی به هلن افتخار می‌کنم،" نگاه کنجکاوانه الی متعجبش کرد. "جدی می‌گم. اینطوری نگاهم نکن. من او را تحسین می‌کنم، باهوش هست، پشتکار داره، محبوبه بین دوستانشه. هنوز تازه لیسانس نگرفته و بهش کار دادن. هیچ چیزی جلوش رو نمی‌گیره."

"و...؟" الی پرسید.

یک سکوت سنگین. "نمی‌دونم" نادر بالاخره با یأس و ناامیدی زیر لب گفت.

"احساس می‌کنم من پدرش نیستم."

"منظورت چیه فکر می کنی پدرش نیستی؟ یک تست ژنتیکی می خوای که ثابت کنه که تو پدرشی؟" الی گفت. "نگاهش کن. هلن قبل از اینکه دختر مادرش باشه دختر توست. ابروهای کمانی اش. انگشت های بابات را گرفته. آن انگشت های کوتاه و همه چیزهایی که تو توش تحسین می کنی. هوشش، محبوبیت بین دوستانش، ژن ریاضیاتش، مصمم بودنش. همه این ها از تو میان. هلن کپی خودته، با تمام رنگاش. آنوقت تو می گی احساس می کنی که پدرش نیستی؟ دیگه چه مدرکی می خوای؟"

مواردی بودند که الی حساس بودن خود را نشان می داد، و مواردی بودند که او بی رحمانه مقابل نادر و واقعیتی که او مصمانه رد می کرد می ایستاد. زمانی بود که الی پیشواز افکار تازه می رفت - زندگی خود او مظهر یک دیدگاه جدیدی بود. هرگز نخواست به او که از دواج کند، خواستگارهای متعددی را رد کرده بود. از خانواده مرفهی می آمد، از نظر مالی مستقل بود. کلاس خصوصی فرانسه درس می داد. با وجود این مواقعی بودند که او صادقانه زندگی و تصمیمات خود را زیر سؤال برده بود. او و نادر نکات مشترک بسیاری داشتند - هر دو رویا پرور بودند، محو تخیلات در زندگی که فقط شاید در کشور دیگری امکان داشت، با مردمانی که زبان دیگری صحبت می کردند، و فرهنگ دیگری را به ارث برده بودند. در نقش یک زن، الی بهای گزافی بابت رویاپردازی خود متحمل شده بود. تجربه نشان داده بود که مجرد بودن تصمیم آسانی برای زندگی نیست. در نیمه سال های زندگی اش، الی شروع کرده بود به فکر اینکه چه می شد اگر او هم فرزندان خود را داشت، صاحب خانواده بود، دختری مانند هلن. چه می شد اگر شوهری داشت که به کارهای

روزمره زندگی می‌رسید، که همراه او به مطب دکتر می‌رفت، که وقتی او هراسیده، وحشت زده از تنهایی پیر شدن، از خواب می‌پرید شب‌ها دستش را می‌گرفت.

اضطراب الی را نادر حس کرد و گفت: "آره، ما حس می‌کنیم که باختیم. آرمان‌های ما تبدیل شدند به رویا و خواب و خیال. ببین، نگاه کن به مهتا. یک زن قوی و واقع‌بین. او می‌دونست که آدم‌های رویا پرور تو زندگی عقب می‌افتند."

نادر مهتا را با چشمانش در اتاق دنبال کرد. "ببین هنوز خوشگله."

بنظر می‌آمد که موفقیت مهتا سدّی بود در مقابل نادر برای ساختن خانه‌ای از آرمان‌هایش. در مقابل قدرت مهتا و اراده‌ او برای موفقیت علیرغم اشکالات و موانعی که سر راهش بود، نادر احساس شکست می‌کرد.

غرق در افکارش نادر ادامه داد: "ما پرت شدیم تو غرقاب آرمان‌های غیرممکن. زمان کوتاهی وجود داشت برای سؤال کردن، و برای قیام، و بقیه عمر راهی نیست جز تسلیم."

الی احساس ناراحتی می‌کرد که طولانی‌تر از آنچه که برای مهمان‌های خانوادگی قابل قبول است در گوشه اتاق با نادر ایستاده است. دوستی آن‌ها همیشه باعث خیره شدن‌های طولانی و صحبت‌های پنهانی بود، ولی طبق معمول نادر برایش مهم نبود که در محیط اطرافش چه اتفاقی می‌افتد، چه سرفه‌ایی می‌چرخد و یا نگاه‌هایی که زیر سؤال می‌برد. چشم‌ها از نادر به الی به مهتا در نوسان بود.

با قدم‌های آهسته هلن دو لیوان بزرگ چای تازه دم برای نادر و الی آورد. با قطع شدن صحبت‌هایشان، الی هلن را بغل کرد و دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت. "بابات فقط از اینکه چقدر به تو افتخار می‌کنه حرف می‌زنه."

متعجب از تغییر سریع الی، نادر به آهستگی روی شانه‌ی هلن زد و گفت: "مادر بزرگت درست می‌گفت. وقتی تو به دنیا آمدی، می‌دونست که تو همه‌ی ما رو مفتخر می‌کنی."

همینطوری که داشت خودشو تو بغل نادر جا می‌کرد، هلن زمزمه‌کنان گفت: "بابا، شما می‌دونی بدون کمک‌های شما من نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم. ما با هم این کار رو کردیم. یادتونه اون موقع‌هایی که تا نیمه شب ما مسئله‌های ریاضی و یا علوم را حل می‌کردیم؟"

نادر به آرامی خودش را کنار کشید و با حفظ فاصله‌ای دست هلن را نگاه داشت. "تو یک جواهری هلن. هر پدری به داشتن دختری مثل تو افتخار می‌کنه."